

خانه‌اش در باد می‌لرزد ... + عکس

می‌گوید: "اسمم را هر چي می‌خواهي بنویس..." بدبختي از آسمان داغ اهواز روی سر چادر سفري کوچک و اسباب و اثاثیه محقر دور و برش می‌ریزد و زن، مجاله و تیره در سایه چادر کوچک، معلوم نیست دارد به کجا نگاه می‌کند.

منطقه خوزستان، کنار چادر، یخچال خاموش درب و داغان و بی‌روفتی ایستاده و خیري از هیچ چیز در طبقه‌های آفتاب‌خورده‌اش نیست. زن، خم و لنگ راه می‌رود و در بساط محقر زندگی می‌پلکد. تمام زندگی‌اش چادر برزنتي امانتي و خرت و پرت‌هایی است که حالا در تکه زمینی خالی و برهوت پشت مجتمع‌های مسکونی پردیس، زیر تیغ آفتاب دور هم جمع کرده. و روزها را به بی‌خانماني می‌گذراند.

حرف می‌زند و حواسش هست که خالکوبی روی دستش را فایم کند، چیزی روی دست چپش خالکوبی کرده، مثل يك جمله کوتاه، یا يك اسم، فایم می‌کند. می‌گوید: اسم یکی است، ولی زشت است، خالکوبی برای يك زن زشت است، زن باید توي دلش دوست داشته باشد... بعد دست می‌گذارد گوشه شقیقه‌اش، می‌گوید: زن فقط باید توي فکرش کسی را دوست... داشته باشد.

توي گرمي هوا فوت می‌کند، مثل این که آه کشیده باشد. می‌گوید: متولد 41 ام، بچه بودم، گول خوردم، باه‌اش ازدواج کردم، حالا او مردم است... و چانه‌اش را جمع می‌کند.

می‌گوید: الآن باه‌اش دعوا کردم، گفتم مردم از گرما و گرد و خاک، يك کاری کن... او هم گذاشت و رفت. بعد توي صداي لرزیده و بی‌حالش، گریه می‌کند: دیگر نمی‌توانم، دیگر نمی‌کشم.

کلمه‌ها از لای دندان‌های زرد و کدرش می‌ریزند توي باد گرمي که در برهوت اتوبان بقایي تاب می‌خورد، حرف‌هایش بوي فقر و اعتیاد می‌دهند، باد بوي حرف‌هایش را می‌برد و می‌ریزد روی سر و روی شهر اهواز.

جابه‌جاي دست‌ها و پاهایش زخم‌های کبودي است که توي چشم می‌زند، دست می‌برد و از کلمن، تکه یخی در می‌آورد و دندان می‌زند. می‌گوید: هر کسی این دندان‌ها را می‌بیند، می‌گوید معتادي ... و سرش را تکان می‌دهد. باز می‌گوید: دیگر چشم‌هایم درست و حسابي نمی‌بیند، گوش‌هایم نمی‌شنود، آفتاب نمی‌سازد، سل داشتم، از چند تا درد بگویم؟

توي فکرهای دور و درازي راه می‌رود و می‌گوید: چند سال است که ازدواج کرده‌ام؟ چه می‌دانم! من توي 14 سالگی گول خوردم... و آستین پیراهن چروک و چرک را می‌کشد روی خالکوبی قدیمی.

می‌گوید: زندگی توي این دوره و زمانه پول و پارتی و خوشگلي می‌خواهد... و شانه‌ای به بی‌قیدی بالا می‌اندازد. به حاشیه دامن رنگ و رو رفته‌اش دست می‌کشد و حرف می‌زند: تا حالا صد نفر آمده‌اند و زندگی مرا دیده‌اند و رفته‌اند، غذایم همین چپیس بود برای صبح و ظهر. شوهرم کارگر روزمزد کشتارگاه است، ولی پنج‌شنبه و جمعه و شنبه کار ندارد، هیچي گیرمان نمی‌آید.

گره روسري را شل می‌کند و مجله برگ‌برگي را تکان تکان می‌دهد و هوای خفه و گرم را باد می‌زند. می‌گوید: بروید يك مرد قوي و ورزشکار بیاورید توي این آفتاب و باد و خاک، ببینید زنده می‌ماند؟ فقط می‌آیند و حرف می‌زنند و می‌روند و کاری نمی‌کنند، شوهرم همه جا رفته، کمیته امداد و کلانتری هم رفته، ولی فایده نداشته... قبل از این که آواره این بیابان بشویم، توي يك خانه نشسته بودیم، ماهي 30 هزار تومان کرایه می‌دادیم، روبه‌روی کشتارگاه... يك ماه بعدش صاحب‌خانه گفت ماهي 50 تومان بدهید، که نمی‌توانستیم، آمدیم بیرون.

الآن هم دو ماه است که این جا، توي این بیابان چادر زده‌ایم، چادر هم مال خودمان نیست، اهالي پردیس داده‌اند که باید بهشان پس بدهیم. توي همین وضع هم شناسنامه‌ها و قباله ازدواجمان را دزد برد، حتی دزد آمد که شلوار شوهرم را هم بدزد که نگذاشتم.

مجله را می‌گذارد روی زمین و برگ می‌زند: سواد که ندارم، عکس‌هایش را نگاه می‌کنم... و به صفحه پر از عکس‌های کودکان خندان و شاگرد اول خیره می‌شود و بینشان دنبال کودکی می‌گردد که هیچ‌وقت نداشته است.

سایه چادر سفري برزنتي توي باد سر ظهر می‌لرزد، چند متر آن طرف‌تر، ماشین‌ها با سرعت از اتوبان پردیس می‌گذرند و زیر ظل خورشید داغ، زن به پای زندگی‌ای که بر باد می‌رود، می‌سوزد.



ISNA



ISNA



